گفت‌وگوی «جوان» با پدر شهید مصطفی محمدی که پیکرش به تازگی شناسایی شد و به کشور بازگشت

فاطمیون به مهاجران عزت بیشتری دادند

■ صغری خیل فرهنگ

قبل از اینکه سپاه خبر تفحص و شناسایی مصطفی را به خانواده بدهد، مادر شهید در خواب از زبان مصطفی، خبر آمدنش را شنیده و مهیای میزبانی می‌شود و خانه را آب و جارو می‌کند و برای آمدن آنچه از بقایای پیکر فرزند شهیدش بعد از پنج سال بی‌خبری قرار است به آغوش بکشد آماده می‌شود. مدافع حرم لشکر فاطمیون مصطفی محمدی در ۹ شهریور ۱۳۹۵ شهید و مفقودالاثر شد. برای آشنایی با زندگی این شهید با محمدتقی محمدی پدرش همکلام شدیم.

شهید محمدی نفر اول از سمت چپ

چندی پیش بود که خبر تفحص پیکر فرزند شهیدتان مصطفی محمدی رسانه‌ای شد. چند سال از فراق ایشان می‌گذشت؟

مصطفی فقط یک بار در تاریخ ۲۱ خرداد ۱۳۹۵ اعزام شد و در ۹شهریور همان سال به شهادت رسید و پیکرش مدت‌ها مفقود شد. هفت، هشت ماه از شهادت مصطفی گذشته بود که سپاه کوله‌پشتی، جانماز و قرآن و تعدادی دیگر از وسایل مصطفی را آورد و به صورت قطعی شهادتش را به ما اعلام کرد و همین آغاز چشم انتظاری ما شد. همان ابتدا هم مزار یادبودی به ما دادند که در صورت تفحص پیکر مصطفی را در آن دفن کنیم.

قطعاً روزهای سختی را در این پنج سال پشت سر گذاشته‌اید؟

روزها و لحظات سختی در این پنج سال برای من و خانواده گذشت. در این مدت مادرش به بیماری قند و فشار خون دچار شد. به ویژه سال اول این دوری خیلی سخت‌تر بود. کمی بعد دوستان و آنهایی که حس و حال ما را درک می‌کردند با همسرم صحبت کردند و ایشان کمی آرام‌تر شد. همه به صبوری حضرت زینب (س) متوسل شدیم و آرام گرفتیم. تا اینکه در اولین روزهای محرم خبر آمد که پیکر مصطفی تفحص و از طریق آزمایش دی‌ان‌ای شناسایی شده است. حقیقت این است که کمی قبل‌تر از اینکه خبر تفحص را به ما بدهند، مصطفی در خواب خبر آمدنش را به مادر داده بود.

همسرم بعد از این خواب شروع به تمیز کردن خانه و شستن فرش و نظافت کرد و بعد از آب و جاروکردن خانه در انتظار آمدن مصطفی نشست. به او الهام شده بود که فرزندش می‌آید و الحمدلله این خواب تعبیر شد و بعد از پنج سال دوری چشم‌مان به پیکر شهید افتاد.

چه سالی به ایران مهاجرت کردید و در ایران به چه کاری مشغول شدید؟

من متولد بامیان افغانستان هستم. سال ۶۰ درحالی که ۱۵سال داشتم همراه خانواده‌ام به ایران آمدم. پدرم روحانی بود. بسیار به رزق حلال اهمیت می‌داد. ایشان به من گفت: «تو جوانی تحصیلاتت را ادامه بده. من کار می‌کنم تا خرج و مخارج زندگی‌مان در بیاید.» اما دلم نیامد پدر تنهایی مخارج زندگی را تأمین کند. هم درس می‌خواندم و هم کار می‌کردم. کارگری، بنایی و هر کاری که از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم. علاقه زیادی به درس خواندن داشتم. برای همین شبانه بزرگسالان درس خواندم و دیپلم علوم انسانی گرفتم. بعد هم امتحان حوزه علمیه را دادم و با همه سختی که داشت توانستم وارد حوزه شوم. شب‌ها کار می‌کردم و روزها درس می‌خواندم. زمستان‌ها که کار بنایی تعطیل می‌شد دروس حوزه را می‌خواندم.

چه سالی ازدواج کردید؟

سال ۷۱ در سن ۲۱ سالگی ازدواج کردم و چهار فرزند دارم. دو دختر و دو پسر. مصطفی متولد سال ۱۳۷۴ بود که بعد از مجاهدت در جبهه مقاومت اسلامی به شهادت رسید.

من برای تربیت چهار فرزندم سرمایه‌گذاری کردم هم از لحاظ تربیتی و ورزشی و هم از لحاظ اخلاقی. دوست داشتم بچه‌ها به جایی برسند و از لحاظ علمی و هنر موفق شوند.

در کشور خودمان که به دلیل حضور امریکا مردم در سختی بودند. خدا لعنت‌شان کند با عنوان «دموکراسی نیمه‌بندی» با شعارهای دروغ ملت افغانستان را که توانایی، پیشینه، توانمندی و استعداد زیادی داشتند در سطح پایینی نسبت به دیگر کشورهای دنیا نگه داشتند.

امریکایی‌ها مردم ما را در دنیا سرشکسته کردند. مردمی که از لحاظ علم و هنر درجات بالایی داشتند و همین موضوع بهانه‌ای شد که دشمن نتوانست تحمل کند و همانطور که چندی پیش مطلع شدید دبیرستان سیدالشهدا را بمب‌گذاری کرده و تعداد زیادی از دختران ما را به شهادت رساندند.

مصطفی چطور فرزندی برای شما بود و چه رفتاری داشت؟

شاید برای یک بار هم ندیدم که خواهر و برادرهای کوچک و مادرش را ناراحت کرده باشد. احترام زیادی برایشان قائل بود. اخلاق عجیبی داشت. خیلی غیرت و شجاعت داشت. مصطفی چند سالی هم ورزش ژیمناسیک کار کرده بود. بچه‌ها درس خواندند و هر کدام‌شان دریک رشته ورزشی فعالیت کردند. ابتدا وضعیت مهاجرین اینطور نبود. به قول شهید حاج قاسم سلیمانی مدافعین حرم غبار از چهره مهاجرین زدودند. مصطفی هم خیاطی بلد بود و هم بنایی. این اواخر هم مبل‌سازی یاد گرفته بود و صاحب کارش هم خیلی از او راضی بود تا اینکه تصمیم گرفت برای دفاع از حرم راهی جهاد با داعش و تکفیری شود.

چطور شد او با این همه استعداد و مشغله کاری به یاد رزم و جهاد در سوریه افتاد؟

مدتی بود که بحث جبهه مقاومت اسلامی و حضور مدافعان حرم در سوریه مطرح بود. اکثر دوستان مصطفی به منطقه اعزام شده بودند برای همین مصطفی هم کم و بیش حرف از رفتن می‌زد، اما من یک سال تمام اعزامش را عقب انداختم.

شما مخالف حضور مصطفی در جبهه بودید؟

ابتدا به دلیل شرایط سنی‌اش و اینکه تجربه‌ای برای حضور در جبهه نداشت نگران بودم و کمی مخالفت کردم و برای اینکه حال و هوای مصطفی عوض شود او را با خود به هیراد افغانستان بردم. یک هفته‌ای آنجا بود. او را در شهرمان چرخاندم. خیلی هم خوشش آمده بود. به مصطفی گفتم: «کار اینجا خوب است. شما که در کار خیاطی تبحر داری همین جا چرخ خیاطی تهیه کنیم و همراه با یکی از همشهریانمان مشغول کار شویم.»

راستش نمی‌خواستم زیاد در این وادی‌ها بماند و به منطقه برود. می‌خواستم به زندگی‌اش بچسبد، اما مصطفی آرام و قرار نداشت و به ایران برگشت.

از طرفی یکی از دوستان مصطفی به نام مصطفی مقدم که خیلی با هم رفاقت داشتند، در سوریه به شهادت رسیده بود و همین دلیل باعث شده بود مصطفی هم هوای رفتن و جهاد کند. می‌گفت ما باید انتقام خون شهدایمان را بگیریم. اگر شما مانع شوید چه کسی قرار است انتقام دوستان مرا بگیرد؟! راستش ما تا یک سال نمی‌توانستیم به این سؤال مصطفی پاسخ بدهیم. کمی بعد برای تبلیغ به افغانستان رفتم که مادر مصطفی تماس گرفت و گفت: «مصطفی می‌خواهد به کربلا برود. هر طور شده برایش پول بفرست تا ان‌شاءالله به زیارت امام حسین (ع) برود.»

> یکی از دوستان مصطفی به نام مصطفی مقدم که خیلی با هم رفاقت داشتند در سوریه به شهادت رسیده بود و همین دلیل باعث شد مصطفی هم هوای رفتن و جهاد کند. می‌گفت ما باید انتقام خون شهدایمان را بگیریم

الحمدلله هزینه سفر مهیا شد و مصطفی به زیارت رفت. وقتی از زیارت برگشت و بعد هم بسیار جدی‌تر پیگیری کرد تا به سوریه اعزام شود.

پس در نهایت راضی شدید؟

بله، من با همسرم صحبت کردم و گفتم مدتی است مصطفی اصرار دارد برود، چه کنیم؟ فردای قیامت چه جوابی داریم که به خدا بدهیم. بعد از صحبت با مادر مصطفی به سمت محل اعزام بچه‌های فاطمیون رفتم تا با مسئولان لشکر صحبت کنم. مشکل را با آنها در میان گذاشتم و گفتم نگران مصطفی هستم و نمی‌خواهم فرزندم برود. من او را برای ثبت‌نام می‌آورم اما شما اعزام او را به تأخیر بیندازید تا کمی بزرگ‌تر شود.

آنها هم قبول کردند و گفتند: «خودت هم همراه او برای ثبت‌نام بیا. اما ما با او تماس نخواهیم گرفت.» همراه با مصطفی برای ثبت‌نام آمدیم. یک ماه گذشت و خبری از پادگان نشد. یک روز مصطفی به مادرش گفت بابا خیلی زرنگ است! دوستانم که یک هفته پیش ثبت نام کرده بودند اعزام شدند، اما من که یک ماه از ثبت نامم می‌گذرد هنوز نرفته‌ام. مطمئنم بابا سفارش کرده تا با من تماس نگیرند.

مصطفی بعد از تحقیق از دوستان و بچه‌های محل همراه با آنها راهی محل اعزام شد. من هم که دیگر چاره‌ای نداشتم همراهش رفتم. تابستان بود و نزدیک افطار.

اولین بار بود که صحنه اعزام نیروها را می‌دیدم. همه آمده بودند؛ مادر، خواهر، همسر، برادر و پدر. آمده بودند تا عزیزانشان را راهی کنند. اتوبوس‌ها یکی بعد از دیگری پر می‌شد و رزمنده‌های فاطمیون راهی می‌شدند. صحنه‌های خداحافظی‌شان دیدنی بود. مادر دست بر گردن فرزندش انداخته و آخرین سفارشاتش را در گوش دردانه‌اش که شاید دیگر مجالی برای زیارتش پیش نیاید زمزمه می‌کرد. خواهرها آب پشت سر عزیزانشان می‌ریختند تا مسافرشان به سلامت برگردد. لحظات جدایی سخت بود.

مصطفی بعد از صحبت و اعلام رضایت من از اعزامش با خوشحالی به خانه برگشت تا عکس‌هایی را که لازم دارد بردارد. در مسیر برگشت به خانه گفتم مصطفی مادرت کمی بی‌حال است این بار هم نرو، بمان تا دفعه بعد که حال مادرت کمی بهتر شود.

گفت نه پدر دیگر نمی‌توانم صبر کنم. عکس‌ها را از خانه برداشتیم و به محل اعزام برگشتیم. حالا نوبت مصطفی بود که سوار اتوبوس شود.

وقتی نوبت اعزام مصطفی رسید، هنگام وداع با او بر شما چطور گذشت؟

وداع با مصطفی خیلی برایم سخت بود. مصطفی که سوار اتوبوس شد، امام حسین(ع) و لحظه راهی شدن علی اکبر(ع) به میدان برایم تداعی شد. آن لحظه با خود زمزمه می‌کردم کمی آهسته‌تر آرام جانم می‌رود. تا هوا تاریک نشده بود و اتوبوس را می‌دیدم با چشم‌هایم بدرقه‌اش کردم.

مصطفی رفت و بعد از مدتی با ما تماس گرفت. کمابیش از منطقه با ما تماس می‌گرفت و از احوالات خانواده جویا می‌شد و ما هم خیلی کم صحبت می‌کردیم. مصطفی می‌گفت اینجا شلوغ است و بچه‌های زیادی در نوبت هستند که با خانواده‌هایشان تماس بگیرند. نمی‌خواهم وقت آنها را بگیرم.

از نحوه شهادت پسرتان اطلاع دارید؟

قبل از عملیات پای مصطفی زخمی شده بود. دوستش به مصطفی می‌گوید بیا برو مرخصی تا بهتر شوی، اما مصطفی قبول نمی‌کند و می‌گوید ۱۵ روز دیگر دوره‌ام تمام می‌شود و آن وقت مرخصی می‌روم. با آغاز عملیات در منطقه تدمر سوریه لشکر فاطمیون وارد عمل می‌شوند. در مرحله‌ای از عملیات مصطفی مجروح می‌شود و از بچه‌ها می‌خواهد معطل او نشوند و به راه خود ادامه بدهند. دیگر کسی از سرنوشت او مطلع نمی‌شود. برخی گفتند احتمالاً شهید شده و برخی دیگر ادعا کردند به اسارت در آمده و بعد به شهادت رسیده است. در هر صورت ما مصطفی را در راه خدا داده‌ایم. ان‌شاءالله حضرت زینب(س) سربازی او را قبول کند. حالا هم آنچه از پیکرش باقی مانده است را بعد از پنج سال مفقودالاثری برایمان آورده‌اند که با حضور علاقه‌مندان به شهدا تشییع و در بهشت رضای مشهد تدفین شد.

گفت‌وگو

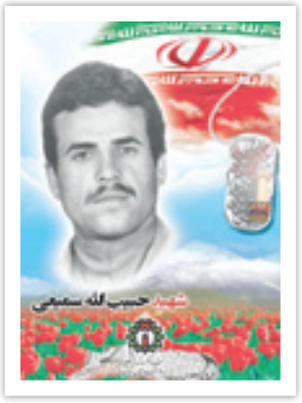

گفت‌وگوی «جوان» با خواهر شهید حبیب‌الله سمیعی از شهدای دفاع‌مقدس

قالب یخ به جای اشک‌های مادرانه!

■ فاطمه تک فلاح

شهید حبیب‌الله سمیعی سرباز ارتش بود که همراه لشکر ۱۶ زرهی قزوین در عملیات «شهید مدنی» منطقه موسیان سوسنگرد شرکت کرد و در تاریخ ۲۷شهریور ۱۳۶۰ بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید. برش‌های کوتاهی از زندگی او را از زبان خواهرش صدیقه سمیعی می‌خوانیم.

■■■

■ **کارت‌های صدآفرین!**

برادرم حبیب‌الله، متولد ۲ فروردین ۱۳۳۹ بود. ما سه خواهر و چهار برادر بودیم. پدرم برای امرار معاش خانواده و کسب رزق حلال دامداری و کشاورزی می‌کرد. حبیب‌الله از همان دوران نوجوانی و جوانی به پدرمان در اداره و تأمین معاش کمک می‌کرد اما وقتی حبیب‌الله کودک بود، مادرمان به رحمت خدا رفت.

ایشان دوران ابتدایی را در مدرسه باباطاهر روستای ابوالبق شاهرود سپری کرد و برای ادامه تحصیل در مقطع راهنمایی به تهران رفت و سال اول و دوم راهنمایی را در تهران و سال سوم این مقطع را در شهر شاهرود به اتمام رساند. حبیب‌الله دو سال در تهران در منزل برادرم قدرت‌الله مشغول تحصیل بود و درسش بسیار عالی بود. مدیر آموزشگاه پیوسته او را تشویق می‌کرد و هفته‌ای یک کارت امتیاز صدآفرین برای رفتن به سینما به ایشان هدیه می‌داد. او هم در قسمت ویژه سینما که خاص دانش‌آموزان ممتاز بود مستقر می‌شد. او در یکی از دبیرستان‌های دامغان مشغول تحصیل شد و موفق به اخذ دیپلم شد. در تمام سال‌های تحصیلش دانش‌آموزی درسخوان بود.

■ **کتابخانه حبیب‌الله**

در دوران انقلاب برادرم به کمک چند نفر از دوستانش اقدام به راه‌اندازی کتابخانه کردند. آن کتابخانه هرچند کوچک در مسجد روستا گامی بلند در جهت فرهنگ و ترویج کتاب و کتابخوانی بود. گردانندگان این کتابخانه برادرم حبیب‌الله و دوستانش بودند. در بعضی از روزها او و دیگر اعضای کتابخانه در مسجد حضور پیدا کرده و کتاب‌ها را مرتب و در حفظ و نگهداری آنها بسیار تلاش می‌کردند.

■ **یک شاخه خرما**

وقتی حبیب‌الله به مرخصی آمد یک شاخه بزرگ خرما از خوزستان برای ما آورده بود. همان شب به‌اتفاق برادرانم همراه حبیب‌الله به مشهد سفر کردیم که به‌راستی سفری شاد و پر برکت بود. من و حبیب‌الله به بازار رفتیم تا خرید کنیم. او به من گفت: «خواهر! می‌خواهم برای شما یک هدیه بخرم.» برای من یک پارچه سوزنی خرید و هنوز بعد از چندین سال آن پارچه را در چمدان نگه داشته‌ام. شهید در کارهای خانه به ما خیلی کمک می‌کرد. مثلاً او همیشه آتش کرسی را آماده می‌کرد. اهل نماز و روزه بود. با قرآن انس و الفتی عجیب داشت.

■ **چراغ مراسم عروسی**

خواهرمان فاطمه از همه ما بزرگ‌تر بود و یادآور مادر. حبیب‌الله وقتی از مدرسه برمی‌گشت در کندن علف برای گوسفندان به پدرم کمک می‌کرد و دوست داشت او گوسفندان را بدوشد و در این کارها پیشقدم بود. هنوز خدمت نظام ایشان تمام نشده بود که روزی به خواهرم فاطمه گفت: «خواهرم! من فلان دختر را می‌خواهم شما برو با ایشان صحبت کن و حرف‌ها را بزن تا من از خدمت برگردم.» طولی نکشید که خبر شهادتش را آوردند و چراغ جشن عروسی او هرگز افروخته نشد. حبیب‌الله برای دوره آموزشی به پادگان چهل‌دختر شاهرود رفت و مابقی خدمتش در لشکر ۱۶ زرهی قزوین ادامه یافت و از همین پایگاه برای مأموریت به منطقه جنگی اعزام شد و در تاریخ ۲۷ شهریور ۱۳۶۰ بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید.

■ **روز عزا و قالب یخ!**

پیکر مطهرش روی دوش مردم قدرشناس دامغان تشییع شد. بعد از اجرای مراسم این شهید در حسینیه حضرت ابوالفضل(ع) دامغان و بیانات حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین حاج شیخ محمد ترابی به زادگاهش روستای ابوالبق انتقال یافت و در گلزار شهدای این روستا به خاک سپرده شد. حبیب‌الله بارها به ما می‌گفت: «خواهرجان! اگر من شهید شدم بر مزارم قالب یخ بزرگی بگذارید تا این قالب یخ قطره‌قطره آب شود و به جای قطرات اشک مادرم بر من ببارد!»

> حبیب‌الله بارها به ما می‌گفت: «خواهرجان! اگر من شهید شدم بر مزارم قالب یخ بزرگی بگذارید تا این قالب یخ قطره‌قطره آب شود و به جای قطرات اشک مادرم بر من ببارد!»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۲۹۴

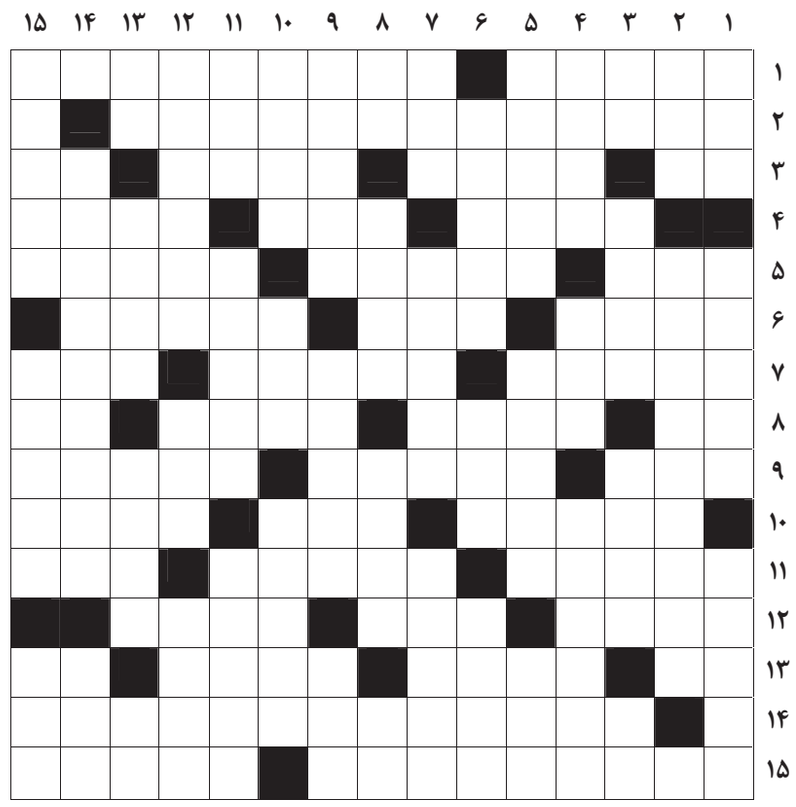

از راست به چپ

■ ۱- فنی در کشتی آزاد- از باشگاه‌های مطرح فوتبال آلمان■ ۲- کنایه از صبور در برابر فشارها■ ۳- مروارید- رود بزرگ فرانسه- کله‌پز- یک و یک■ ۴- از شبکه‌های سیما- جمله قرآنی- درخشندگی■ ۵- سال گذشته- فلوت- اثری از نیما یوشیج■ ۶- نگهبان- نهی از بردن- یک شصتم دقیقه■ ۷- نقاش تابلوی گل‌های آفتابگردان- میخ‌ها- افسانه■ ۸- جدید- پول روسیه- سلطان‌آباد قدیم- راه نافرجام■ ۹- جزم‌اندیش- شهری در لبنان- شهر رصدخانه■ ۱۰- رئیس‌جمهور شهید- ولی- گیاه لایه لایه■ ۱۱- زاهد- شهری در فارس- سنت‌ها■ ۱۲- درگذشتن- سارشک- نویسنده بهارستان■ ۱۳- قدم یک‌پا- از خودروهای وطنی- اعضای داخلی بدن- در خانه صاحبش شیر است■ ۱۴- دلاورمرد تنگستانی در برابر استعمار انگلیس■ ۱۵- طبقه کارگر- از اسامی ترکی

از بالا به پایین

■ ۱- رهبر سوریه- اتصال- برآمدگی گوشتی در غشای مخاطی معده و غیره■ ۲- مرتجع فلزی- نژادشناسی■ ۳- درد و رنج- پایتخت چک- محل عبور- صورت■ ۴- همیشگی- اسلحه- ضدعفونی شده■ ۵- سیاره‌ای ملقب به سلطان حلقه‌ها- وسیله رسم زاویه قائمه- نشانه■ ۶- همداستان ویس- ثروتمند- اسنپ وارونه■ ۷- همراه ویر- لبریز- حواس و شعور■ ۸- رود فرانسوی- کمان چهره- مقدار کمی غذا- شلوارجین■ ۹- ظلمانی- بنا کردن- کلمه سؤالی■ ۱۰- الگو- خون- یخ‌زده■ ۱۱- امر به آمدن- تا زمانی که- رمز عملیات آزادسازی خرمشهر■ ۱۲- داستانشان را شهید مطهری نوشت- نوعی پارچه- مکان و آشیان■ ۱۳- عضوی در صورت- همدم- جریان متناوب برق- غذای نذری■ ۱۴- بیماری مسری کودکان- خانه■ ۱۵- لقب شاهان قدیم حبشه- دزد سرگردنه- مشغله و گرفتاری

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۱					۸		
	۷					۱		۵
	۳		۶	۲				
۸				۶				۹
								۷
۹			۸	۳				۲
							۴	
		۶	۹				۳	
			۲		۵			

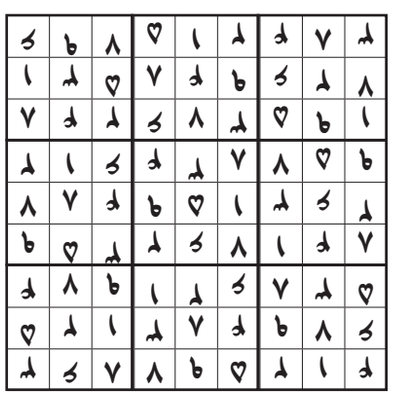

جدول کلمات متقاطع
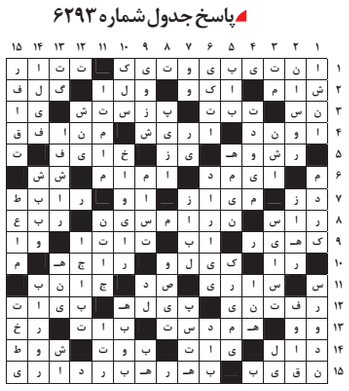
پاسخ جدول شماره ۶۲۹۳